



هری پاتر و جادوی بزرگ

فصل دو: دعوت عجیب

Weblog: harrypotter200.blogfa.com

By: Yashar

هری چشمانش را باز کرد. پرتو نور خورشید از پنجره به چشمانش می خورد و در اتاق تماما ارغوانی رون ویزلی بهترین دوستش چند برابر شد. رون هنوز جواب بود ولی دوقلو های ویزلی که تختشان به آن اتاق آمده بود بیدار شده و رفته بودند. هری عینکش را از میز کنار تختش برداشت و به چشم زد. روز خوبی بود و هوا هم آفتابی بود. دلش برای سوار شدن بر آذرخش

یک ذره شده بود و با فکر کردن در مورد آذرخش به یاد سیریوس افتاد و بغض راه دهانش را گرفت و خشمش نسبت به ولدمورت از پیش بیشتر شد... او آخرین مسابقه گریفیندور در مقابل ریونکلاو از دست داده بود زیرا مجبور بود به مجازات با اسنیپ برود با فکر کردن در مور اسنیپ دوباره خشم وجودش را گرفت و از آن پس آنقدر مسایل ناراحت کننده در پیش داشته بود که احساس می کرد دیوانه سازی درونش زندگی می کند... به پوستر روبرویش نگاه کرد تیم چادلی کنوکز یک گل زده بود... دامبلدور رفته بود... سیریوس.. پدر.. مادرش.. سدریک و خیلی کسان عزیزانشان را از دست داده بودند که منشا همه ولدمورت بود و بس..

هری ما موریتی داشت تا چهارتا جاودانه ساز رو از بین ببره و سپس به سراغ آخرین قسمت روح ولدمورت بره و با به یاد آوردن این مسئله به یاد پیشگویی افتاد: "یا می کشی یا کشته می شوی" هری دو انتخاب داشت یا باید قربانی می شد و می گذاشت

تا و لدمورت به جنایاتش ادامه دهد یا او را می
کشت. هری چند وقت بود به این مسئله فکر می کرد
که چطور و لدمورت نمی تواند عشق را بفهمد و چطور
دامبلدور می گفت که تنها راه شکست او عشق است
چطور؟ چطور؟

صدای پایی از طرف پله ها می آمد هری خودش را
به خواب زدولی کمی از چشمش را باز گذاشت تا
ببیند کیست. موهای قرمزیک دختر از لای در پیدا
شد نگاهی انداخت و رفت... هری در دلش آشوبی برپا
بود او به جینی... ولی و لدمورت باز هم نمی گذاشت تا
او زندگی عادی داشته باشد. اگر و لدمورت نبود او الان
می توانست... هری اینک از دست خود نیز ناراحت بود
زیرا وقتی زمانش را داشته حساب و لدمورت را نرسیده
اما صدایی از درونش گفت: تو نمی توانستی... آذرخش
را از چمدانش بیرون آورد و با استفاده از کمک ابزاری
که هر میون به او در تولدش به او هدیه کر کرده بود
آن راکس زد دمش را صاف و زایده هایش را برید و
بعد از دقایقی بسیار هوس آور شده بود

پنجره را باز کرد با پاهایش کمی به زمین فشار آورد
نسیم صبح گاهی به صورتش خورد و حالش را بسیار
خوب کرد. بیشتر از پنج فوت پرواز نکرده بود که
صدایی از پشت سرش گفت: هی کجا؟ من هم با تو می
آم من هم دلم برای سوار شدن تنگ شده.
هری به پهنای صورتش خندید و گفت: تا مامانت
صدامون نکرده بدو....

چند دقیقه بعد همراه بهترین دوستش در آسمان
انگلستان پرواز می کردند و داشتند به جکی که
درمورد شبیه بودن فلور به یک وزغ می
خندیدند. هری احساس می کرد دیوانه ساز ذرونش را
با یک وردذ اکسیکتو تمام عیار دور کرده است و برای
هیجان بخشیدن به آن روز و داشتن روحیه خوب
برای عروسی گفت: چگونه یک کمی بالا تر بریم البته
منظورم یک کمی بالاتر از معمول. و رون که
قرمز شده بود گفت آخه ممکنه جاروی من نکشه
و... هری گفت مشکلی نیست من تورو می کشم. و
دست رون رو گرفت و به طرف بالا حرکت کردند. فشار

هوا اذیتشان می کرد تا بجایی رسیدند که دیگر نمی توانستند خوب نفس بکشند و هوا سرد شده بود و هری گفت: می دونی در ارتفاع چند متری هستیم؟ رون که به نظر ترسیده بود گفت: نه. و هری گفت حدود ۵۰۰ متر و رون جیغ کوتاهی زد. هری که سردش شده بود گفت: راستی تو می دونی ورد درست کردن بلورز چیه. (دوستان من برای اینکه از خسته کنندگی جلوگیری کنم داستان اینکه هری خونه دارسلی ها رو ترک می کنه رو نوشتم و در صورت درخواست اینکارو می کنم) و رون گفت: سپیسو آکسریم و با گفتن این حرف گلوله کاموایی در دست رون ایجاد شد و هری پوز خند زد اما لحظاتی بعد این اتفاق برای خود او افتاد و هری که عصبانی شده بود گفت: اکسیو بلوز هری و رون و چند لحظه بعد لباس ها رسیدند. و هری با پوشیدنش احساس گرمی کرد جان تازه ای گرفته است آن ها به گشت و گزار مشغول بودند و دیدن مزارع بسیار دیدنی شده بود. و بعد از مدتی رون دو لیوان آب ظاهر کرد و به هری

هم داد و پس از خوردن هری گفت دیگه بهتره
برگردیم فکر کنم همین الان هم مامانت دلمونو
بیاره و با شنیدن این حرف صورت رون بنفش شد
البته نسبت به کبودی صورتش چیزی نبون اما باز هم
محسوس بود و هری گفت: با یک شیرجه چطوری و
به صورت ناگهانی دست رون را گرفت و سقوط آزاد را
شروع کرد و رون تا پایین جیغ کشید. و وقتی نفس
نفس زنان از جارو پیاده می شد گفت: دیگه هیچ وقت
این کارو نکن و در حالی که چوب هایشان را به اتاق
می فرستاد موهایش را مرتب کرد و گفت: روز برازنده
ای برای ازدواج یک ویزل... اما قبل از تمام کردن
حرفش خانم ویزلی در را باز کرد و با قیافه
خشمگینش به آنها نگاه کرد قیافه ی او بیشتر شبیه
دم شاخ مجاری بود.

.....- شما ها خیلی بی فکرید... من جینی فرستادم شما
ها رو بیدار کنه گفت تو خوال خوش هستی دلش

نیومده...ولی چند دقیقه بعد...بوم وقتی هم می آیم
اتاقتون نیتیدو و دوتا بلوز پرواز کنان دارن می رند
هوا...چمدوناتون هم پخش و پلاست و ...واقعا از فرد و
جرج هم بدترید...

- نظر لطفت مامان.

همه رو به پنجره برگشتند.و فرد و جرج رو که دو
تا کت سیاه زیبا پوشیده بودند دیدند و خانم ویزلی
فریاد زد و اما شما دوتا هم از این قائله خارج
نیستید می شه بگید از صبح تا حالا کدوم گوری
بودید؟

جرج لبخند زنان و فخر فروشان به رون نگاه کرد و
گفت:فکر کردیم بد نیست یک کم از درآمدمو
خرج خودمون کنیم(فرد و جرج با درآمدشان خیلی
به اقتصاد خانواده فقیر ویزلی کمک کرده بودند) و
باید بگم این ردا های شب مد روزه و تازه از فرانسه
وارد شده در همین حال صدایی از پشت
گفت:ژغدی من هم به بیل می غم که از این ها
بیپوشه ولی خودتون که می دونید که چقدر یک

دغده است و در همین حال بیل از دستشویی بیرون آمد و پچ پچ کنان رفتند و جینی ادای استفراغ درآورد و همه به جز هرمیون و خانم ویزلی به شدت خندیدند و خانم ویزلی به همه چشم غره رفت و در حالی که رشته افکارش پاره شده بود از اتاق بیرون رفت و فرد گفت: پوففف... به خیر گذشت و هرمیون به جینی گفت: تو خیلی نسبت به فلور بدجنسی اون دختر خیلی بدی نیست و در زمن او قراره همسر برادرت بشه و باید بهش احترام بزاری و جینی به شدت سرخ شد به طوری که شبیه یک تیکه آتش شده بود. و بعد یکهو همه در گرفت و همه به جز هری و جینی شروع کردند به نظر دادن به لباس دوقلوها..

هری سنگینی نگاه جینی را بر خود حس می کرد و در دل سعی می کرد سرش را بر نگرداند ولی سرانجام تسلیم شد و به او نگاه کرد چشمان او خیس بود و لحظه ی بعد به طرف اتاقش دوید..و

همه ناگهان ساکت شدند و سپس فرد گفت: امان از دست اسمشونبر این از جینی اون هم از مامان. هرمیون گفت: مگه مادرت چی شده؟

رون گفت: این روزها مامان فکر می کنه الان اسمشونبر از دیگ بیرون بیاد و همه خانواده ویزلی رو بکشه و در حالی که قیافه عصبانی گرفته بود گفت: اگه دست من بود ... می کشتمش ...

در این حال سه جغد انباری وارد خانه شدند دوتاشون مخصوص همه بود و یکی شون مخصوص هری و از طرف مک گوناگل بود که از هری بهطور رسمی خواسته بود به هاگوارتز برگرده ...

هری پاکت نامه را روی مبل پرت کرد و هرمیون کنجکاوانه آنرا براشت و رون پشت سرش رفت و با هم شروع به خواندن کردن بعد از تموم شدن نامه رون رو به هری کرد و گفت: این مک گوناگل هم یک کمی خله و فرد گفت: خب باید برگردید دیگه .

رون با عصبانیت گفت: نکه خودتون فارغ التحصیل شدید ...

جرج گفت: برادر احمق من ما آینده مون رو خارج
از مدرسه و علم می دونستیم اما فکر نمی کنم تو
احمق بتونی یک آبنبات پرنده بسازی...
رون از عصبانیت سرخ شد و رفت تا به مادرش
کمک کنه....

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

هنگام غروب مهمانان دسته دسته وارد خانه می
شدند هرکس به اتاق خودش رفته بود و لباس
هایش رو مرتب می کرد. خانم ویزلی برای هری یک
دست ردای شب تمام سیاه رنگ خریده بود و هری
در حال امتحان بود لباس برای هری بسیار برازنده
بود مخصوصا با آن کروات قرمز رنگ و رون باز هم
با نگاهی خشمگین دلیل حسادت به هری با هری
به دم در رفتند تا به مهمانان خوشامد بگویند.
بعضی از مهمان ها که هری را می شناختند به
سوی او می آمدند و با او دست می دادند مثل
خیلی از اعضای محفل و چندی از فروشندگان
کوچه دیاگون هری در حالی که مشغول احول

پرسی با دولالوس دیگل بود از طرف رون سقلمه
ای دریافت کرد و هری در حالی که پهلویش را می
مالید گفت چیه؟

و رون با دهان باز ماده از تعجب به دوقلوها اشاره
کرد حدود یک چهارم مهمانان دور آن دو حلقه
زده بودند از قرار معلوم آنها در کار فروش شهرت
بسیار زیادی کسب کرده بودند فرد در حالی که
متوجه رون شده بود بادی به غبغب انداخت و به
هری چشمک زد هری لبخندی زد و گفت: فکر کنم
خوب اسم در کردند و به یاد روزی که جایزه سه
جادوگر را به آنان داده بود افتاد در دل به خود
افتخار کرد زیرا او می توانست کیسه ای طلا به کوه
طلایش در گرینگوت اضافه کند اما چه سودی
داشت...

ناگهان چشم هری به تانکس و لوپین افتاد که
کنجکاوانه به اطراف نگاه می کردند و با هم حرف
می زدند و به محض دیدن هری به طرف او آمدند
هری گفت: سلام چطورید تانکس، پرفسور

و لوپین در حالی که صورت زخم زیلی اش را به خنده ای می گشود و سعی می کرد خود را شاد جلوه دهد گفت:هری واقعا از دیدنت خوشحالم هر روز بیشتر داری شبیه به پدرت می شوی و باعث شد هری در دل به خود ببالد وگفت:خیلی خسته به نظر می رسی اتفاقی افتاده است ولوپین:سریعا گفت:نه راستش ما برای برقراری امنیت در اینجا خیلی کار کردیم وحدود یک ماه هست که خیلی کم خوابیده ایم.

و تانکس گفت:راستی هری دو خبر بسیار خوب برات دارم من و ریموس قراره چند ماه دیگه ازدواج کنیم و تو از همین الان دعوتی ودوم اینکه من قراره به عنوان معلم تغییر شکل درس بدم وهری نا باورانه گفت:عالیه(تانکس بسیار دست پا چلفتی است).وادامه داد مینروا بی چاره خیلی مشغول به همین خاطر نمی تونه این درس رو هم بده و برای حفظ امنیت می خواد اعضای محفل بیشتر مدرسه باشند و خوب کی بهتر از من و تانکس نجوا کنان

گفت: اینو فکر کنم هیچ س حتی خود بچه ها هم ندونن ولی باید بدونی آرتور هم امسال تو مدرسه درس می ده و هری جیغ کوتاهی زد و تانکس گفت: آره به عنوان معلم درس مطالعه زندگی موگلم ها چون خیلی از معلم ها رفتند مثل وکتور معلم ریاضیات جادوی و سینسیترا معلم ستاره شناسی و مخصوصا ... سه ورس و هری ابرو در هم کشید. لوپین گفت: مینروا بیچاره خیلی داره تلاش می کنه یک معلم برای این درس پیدا کنه همچنی که الان بچه ها بیش از همه به این درس احتیاج دارند ولی خیلی ها می گند که حالا که دامبلدور رفته هاگوارتز خیلی از امنیتش رو از دست داده و تانکس با قیافه ای افسوس خورده گفت: ولی من شنیدم تو بر نمی گردی...

و هری برای آنکه زیاد ناراحت نشود گفت: هنوز قطعی نیست شاید هم برگردم و تانکس که انگار جان تازه ای گرفته بود گفت: امید وارم تصمیم خوبی بگیری و عاقلانه تصمیم بگیری واگر برگردی

مینروا خیلی خوشحال می شه و خیلی از بچه ها
بر می گردند آخر می دونی تو فرد برگزیده ای و از
این حرفا در همین لحظه مک گوناگل وارد شد و
با آن چشمان نافذش به دنبال چیزی گشت و وقتی
نگاهش روی هری چرخید هدفش را پیدا کرد و
به طرف آن ها آمد تانکس که انگار خوشحال نشده
بود دست لوپین را کشید و رفتند. مک گوناگل به
هری نزدیک شد و هری دید که زیر چشمش لایه
سیاه رنگی افتاده است. مک گوناگل در حالی که
لبخند تلخی میزد گفت سلام آقای پاتر می تونم چند
لحظه با شما صحبت کنم هری رو به کناری برد
گفت: خب می دونم تصمیم دلری برنگردی ولی به
نظر من بهتره یک کمی بیشتر فکر کنی و هری
گفت: هنوز قطعی نیست پرفسور و گفت: می دونی
هری من خیلی دنبال معلمی برای درس دفاع در
برابر جادوی سیاه گشتم و متاسفانه موفق نبودم و

با بعضی از اعضای محفل صحبت کردم و گفتم که
شاید... تو این کار رو قبول کنی.....

تا بعد بدرود

نظرها فراموش نشه

By : Yashar

Weblog: www.harrypotter200.blogfa.com